

موسسه انتشاراتی آهنگ دیگر

وصایای واپسین سوزنبان

(۱۳۷۹-۸۵)

(مجموعه‌ی شعر)

داریوش مهبودی

انتشارات آهنگ دیگر

۱۳۸۸

وصایای واپسین سوزنبان

مجموعه‌ی شعر

داریوش مهبودی

مدیر هنری و طراح جلد: فرزاد ادیبی

حروف‌چینی و صفحه‌آرایی: آهنگ دیگر

چاپ اول: ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

لیتوگرافی: پارسیان

چاپ: حیدری

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۸۴۳۳ - ۷۰ - ۸

قیمت: ۲۳۰۰۰ ریال

همه‌ی حقوق این چاپ متعلق به موسسه‌ی انتشاراتی آهنگ دیگر است.

موسسه‌ی انتشاراتی آهنگ دیگر

Email: ahang_e_digar@yahoo.com

تلفن: ۷۷۵۲۶۵۹۱

نثارِ یاد و خاطره‌ی پدرم

فهرست

۴۶	در انتظار گودو
۵۰	پرده‌ی آخر
۵۳	برخاستگان
۵۶	مکاشفه
۵۸	شیدائی

کتاب سوم

(در این جهان که گرم ستیزند هست و نیست)

۶۳	درآمد
۶۷	فصل نخست (حکایات مردی که از جنگ برگشته بود)
۹۳	فصل دوم (هزیان یک رادیو در سالیان جنگ)

کتاب اول

(تذکره‌ی طیفور)

۱۱	روزی در بازار عاشقان
۱۳	شبی به آسیاب ملحدان
۱۵	در خرقه‌ی شبلی
۱۷	و دیگر از عشق با تو بگویم
۱۸	شیخکی بر منبری گرم شده بود
۱۹	از قمار خانه که وا می‌گشتم
۲۱	تاسِ عمرم
۲۴	نه. این شب را
۲۶	الف. میم.را

کتاب دوم

(وصایای واپسین سوزنبان)

۳۱	تا تولد یک‌شعر
۳۴	از تنهائی
۳۶	گردهمائی خانواده
۳۸	وصایای واپسین سوزنبان
۴۱	عاشقانه
۴۳	فراری

تذکره ی طیفور

بهار ۱۳۸۵

کتاب اول

نعره می‌زد:

جز این نمی‌توانم زد.

جز این نمی‌توانم زد.

و بارانِ دوشینه در گِل بود.

۱

روزی در بازار عاشقان می‌شدم
در مقامِ حجازِ نغمه‌ای برخاست
آبکی در چشم گشت.
رندی آواز داد:
این طیفورک را بزیت
که هفت سال است
هنوز راهِ سیمرخ را نمی‌تواند زد.

طفلی بی‌موزه و بی‌دستار
از دکانِ استاد گریخت

نماز چاوشان زن داشت نان می پخت
گرده‌ای پیش انداخت
گفت: بخور ای عبوس!

و من بسیار گرسنه بودم.

۲

شبی به آسیاب ملحدان در بیتوته می‌باشیدم
روسپیدی کنارم خفت
خوفی عظیم رخنه کرد
پس ازار محکم بستم و یوسف خواندم
چندانکه در خواب شدم؛

رابعه با هزار جبرئیل برسجاده‌ای در هوا می‌رفت
فریادش کردم.
گفت‌ای رقیب
کسی در بلاد کفر ما را خوانده است.

عجوزه ای آواز داد:

محکم تر بزیت دیوانه را که جامه‌ی خویش از غیر شناسد.

از آن پس

جز قلب خویش

گردهیچ قطبی نگشتم

و جز باران

خرقه‌ای نپوشیدم

۳

در خرّقه‌ی شبلی

با جمعیتی در بادیه می‌رفتم

حرامیان به ناگاه در رسیدند

هر یک را متاعی ربودند و

مرا پوستینه بردند.

چون برهنه به شهر فرود آمدم

طفلان برزن در پی‌ام دویدند

رجم زدند و لغز خواندند.

و دیگر از عشق با تو بگویم
 که چون در این سخن بنگری
 جز صورت خود نه بینی
 که صورت اوست ، در اوست چون سر او.
 و این چگونه در سخن گنجد جز سرخ
 که گلگونه‌ی سربداران است.

شیخکی بر منبری گرم شده بود
 گفت : شیطان از آن آواره شد که سر پیچید.
 فریادش کردم: ای سنگ!
 تو را با احوال عاشقان چه کار؟
 نهیب زد: زن در این مجلس چه می خواهد؟
 دانستم که او خود، شیطان است.

چو سالی بگذشت
تمام گنج‌های گیلان به چنگم بود.

روزی با کر و فر در میان غلامان می‌رفتیم
به کشتگاهی در شدیم.
ناگهان جامه‌ی نخستین را
برتن مترسکی دیدم.
نیشته بود:

ای شغال
پیش‌تر میا که اینجا!
خانه‌ی انسان است.

۶

از قمار خانه که وا می‌گشتم
حتا جامه را هم باخته بودم
گرسنه و سرگردان در برف.

برزیگری مرا کسوتی پوشاند و
سالی به کار گِل واداشت.
پس گفت مرا دیگر حقی بر تو نیست.

روزی گذر به کوی رندان افتاد
گدایان نیش به طعنه گشودند
و دیگر بار

پیرهنی را که بوی گندم گرفته بود
گرو قمار نهادم

تاسِ عمرم شبی به دارالمجانین افتاد؛
 جماعتی بی‌خبر از خود،
 رند و بوزینه‌وش.
 نردی زی خرابات می‌باختند،
 و در این میان
 تاس من بودم .
 تپیا خورده و دست مالیده‌ی طراران.
 دیگر روز
 عزم رحلت به دامنم پیچید
 پیرانشان بهانه‌ی بسیار ساز کردند

که من قرمطی

من زندیق

من دهری.

افسوس!
 راه را به اشتباه آمده‌بودم
 خرابات نبوده
 تازه دانستم
 محبس بوده
 آن مجلس که مقام کرده بوده‌ام.

من تنها
 من بی‌کس
 و والیان حرس
 خود از قماشِ مجانین و طراران بودند.

ایشان به عدل خویش
 ابد را قباله‌ی من کردند

و سکوتی بر لبانم
که تا روز واقعه
-گشوده شدن در-
روزه بنگشاد کرد.

۹

نه.
این شب را پایانی نیست
شبی که ره زنان و طراران را
در زیِ مفتی و محتسب
نگاه می‌دارد.

نه.
این شب را سپیده‌ای نیست
گوئی زمین ما را طلوعی نبوده است.
این خاک را همواره مشایخ طرار

تخم شعوزه کاشته‌اند.

نه.

زمین ما را دیگر

درودی نخواهد بود.

پگاهی نیست

سپیده‌ای نخواهد بود.

۱۰

الف. میم. را

به تلنگری از خواب باز آمدم.

رویا هنوز با من بود

با من در راه رو آسایشگاه قدم می‌زد

با من در درون من گمشده‌ای را می‌جست

عکس بلیغ الهه‌ای بر کتاب مقدسی

کلماتی از جنس نور و آب

نامش از نگو

اما

خدای من!

او کی در من ظهور خواهد کرد؟

طیفور را گفتند از چه می‌پری؟
گفت از آن که روندگان
راه نمی‌توانند رفت.

وصایای واپسین سوزنبان

کتاب دوم

تا تولد یک شعر

بهار ۱۳۸۵

۱

: به من آئید باز

ای واژگانِ دراغماء

ای اندام‌های احتضار

بر تخت‌های اشک و «آی. سی. یو»

ای معنایِ در غیاب.

- آنسوی پنجره

در روشنایِ تیرِ چراغ برق

برف است در تپش

این سو

درون خانه

سکوت است راه می‌رود

به ساعت نگاه می‌کند

سیگار می‌کشد

و باز راه می‌رود:

ای واژگانِ در اغما

ای معنایِ محضّر!

دستی تکان بده

ملحفه را کناری بزن

برخیز!

ماسک را از دهانت بردار

و با من سخن بگو.

آنسوی شیشه

-در راه رو-

کسانی تو را می‌جویند

کسانی که تنها کسان تو اند.

محتضر اتاق «آی. سی. یو»
 واپسین کلماتش را
 با کیسه‌ی اکسیژن
 در میان می‌گذارد.
 و شعری خاموش
 بر صفحه مانیتور
 احضار می‌شود:

«برایم کمی رنگ سبز
 کمی ماه بالای دریاچه
 خندان بیاورید.

سنجاقکِ هایکو
 سبکتر از من نیست
 برایم کمی بال
 بال بیاورید.»

: دکتر! دکتر!

گلدان تختِ چهار غنچه‌اش شکفت. شکفت.

از تنهایی

محبوس در معبد زمان
 -آپارتمانم را می‌گویم-
 به دیوار خیره مانده‌ام
 و هستی بی‌قرار را
 پیش چشم

به تصویر می‌کشم:

واپسین برگ پائیزی
 که دیشب از حادثه
 آویزان بود.

برخیز!

پرده را کناری بزن
پنجره را باز کن
و قربانگاه زمان را
بنگر!

گذشته

کوچه‌ای است که هر غروب
نوازنده‌ای دوره گرد
از کنار درختان بی‌برگش
می‌گذرد

ولحن موسیقی اش

شبیه ابرهای بارانی است.

آینده

جنبش زنی است نیمه لخت
پشت کرکره‌ی آپارتمان روبرو

و حال

نگاهی افسون،

نمناک و مضطرب

محبوس در معبد زمان.

کسی زنگ می‌زند.

آمدم. آمدم.

۸۵/۱۲/۵

گردهمائی خانواده

جوهرش این شعر از آنِ دیگر است
کاغذش هم.

از منش اندکی توهم شنوائی
(پند درویش نگفتنش بهتر) می‌زند از پیرانتز بیرون، زیرا.
گوش‌های هرجائی.

ساحل سالخورد چه دارد بگوید
به سیاح و چند نفر خوابالود، چند نفر دورِ میزِ چانه زنی؟
چای گرم‌تر از بازی
مرد دریانورد می‌گوید از بنادرِ دور
مردِ دریا دلِ بادیه گرد
داند آنچه را که او دیده به رنج.
زنها بی نصیب از کلامی گرم
می‌خزند و می‌میرند

در پستوی تنهائی اتاقِ مُتِل:

«او مرا یا که دریا را

او مرا یا که فردا را»

نابجا سؤال کردی ، بی‌شکیب ! ، از خزان و خزر.

صبح فردا طلوع شمس شمس

می‌پرد پرده‌ی توهم از دیدگان سیاحان

و می‌رانند سوی شهرِ بتون و آهن و سنگ.

وصایای واپسین سوزنبان

برهمین دیوار لمیده بود

آرام‌تر از ساعتی خاموش

گویی تابستانی که چهره بر دریچه‌ی متروک می‌ساید

ماری که همچنان از علف‌های خشکیده

بر آهن تفته احضار می‌شود،

آبکی خُرد

در گودال یک سنگ،

عقابی در اوج

دکل‌های خسته و سیم‌های بی‌پیغام.

دهکده‌ای در کام فراموشی

با سنگ‌قبرهائی به شماره‌ی انگشتان یک دست

و جمعیتی بالغ بر یک تن؛

من عبور آخرین قطار را بیاد نمی‌آورم

جوهرش این شعر...

کاغذش تخیلِ ناب

می‌رود روی موج دریاها

کشتیِ کاهیِ ناموزون.

اما صدای سوت آنرا
از دهان پیرمردانِ نشسته در تیغِ آفتاب
بارها شنیده‌ام
و نیز
همواره در مراسم تدفین
عقاب
نظیر همان صدا را
سرداده است؛

—«تَقِّ، تَقِّ، تَقِّ، تَقِّ...»
گفته‌اند این خطوط تلگراف
سر از جایی در نمی‌آورد.
تنهایی
همچون مرده ریگِ نیاکان
دست به دست
خواهد گشت
و دیگر هیچ مسافری
به اینجا نخواهد شد؛

پس یا بوی آفتاب خورده را
دلوی آب خواهم داد
و با همسرم
در امتداد راه
به سوی ایستگاه دیگری
خواهم راند.
فرزند را و میراث عتیق را
—سوتکی زنگ زده—

در این ایستگاه
به یادگار خواهم هشت.
او چشم به راهِ قطاری که گفته‌اند
خواهد ماند

همچنانکه
ساعتی خاموش بردیوار
آبکی خُرد
در گودال یک سنگ
پوست ماری
بر فولاد تفتیده
صدای سوت عقابی در اوج
دست‌نیشته‌ای بر سنگ؛

—«تَقِّ، تَقِّ، تَقِّ، تَقِّ...»

و ترنم ناگهانی باران را
بر پوشالِ کومه‌ی کوچکم
نشوم.

اما گلویِش زخمی
فانوسش را به رهگذرانِ شبانه‌ی باغ

هدیه داده است
وجز خُرنگی^۱ سرخ
دراجاقش نیست.

مردی که تمام طول روز را
به روزن
به پرتو نازک نور
و ذراتِ معلق در آن
خیره بوده است.

تابستان ۱۳۸۳

عاشقانه

در پرسش از کلامی کوچک
همواره

عزیمتی را جسته‌ام
که طیبیانش

احتضار می‌نامند

و عاشقان

به ترانه تعبیرش می‌کنند.

نه.

نمی‌توانم اتفاق را

انکار کنم،

از تولد یک ستاره

چشم بیوشم،

^۱ خُرنگ = زغال تفتیده و گُر گرفته

و انحنای غمگین آینه‌ات را
برای آینه‌ها
تعریف می‌کنم.»
گفتم:

« این پارکِ شب سرد است.
آغوش این شهر
لعنتی!
سرد است.

با هزار جهنم
گرم نمی‌شوی
بدبخت!»

دختر
نگاه را
از زمین برداشت.

فراری

: « یه شهری بود که گزمه‌هاش
خنده رو

خنجر می‌زدن

عاشق‌ترین پرنده‌هاش...»

تتمه‌ی آوازه‌هاش را قورت داد دخترک
در را به هم کوبیده و

ته مانده‌ی جوانی‌اش را

تف کرد

توی خیابان؛

:«سلام پرسه‌های تاریکِ از خود به خود شدن!

سلام خانه بدوشی ممنوع!

من به میهمانی‌ات می‌آیم

در خانه‌ات خانه‌ای می‌سازم

در امتدادِ تاریکِ راه

انگشتِ پنهان

داشت

ستاره‌ای می‌کاشت.

گفت: « شب از شب

قشنگ‌تر است » و

رفت.

عطر او ماند و

آوازش :

«یه شهری بود

که گز مه‌هاش ...»

در انتظارِ گودو

زمستان

پاورچین پاورچین

به صحنه می‌آید.

و سرمای گزنده‌ای

بازیگران را پوست

می‌درد.

آن یکی

بی‌اختیار

دندان به دندان می‌کوبد

و دیگری

به خود پیچیده

مثل بید

می‌لرزد.

از میان تماشائیان

پائیز ۱۳۷۹

سپید موئی - چهره در نقاب
با کوله‌بار هیمه
فرامی‌رسد

و در چاله

آتشی می‌افروزد:
« گردِ من آئید

قدیسانِ بی‌نقاب!

گردِ من آئید

دلقکان داستان‌های پرآبِ چشم!»

-نگاه کن ولادمیر! خودش است.

- نه بابا!

او تنها نقابِ او،

من خود آتشفشانی درون خویش.

-من ولی سردم است.

او خودِ او باشد یا نه

آتش خودِ آتش است.

- تو برو.

من در انتظارِ او

تا آنجا که

تمام

خود، او شوم،

یا بیاید به همراهِ بهار.



کارگردان

از چهره نقاب بر می‌کشد
و رو به تماشاگران
بانگ برمی‌آورد

«به همین سادگی است،

هر آدمی

یا دیوانه است

یا خائن!»

مردم اما دست نمی‌زنند و

هورا نمی‌کشند.

فقط با مشت‌های گره‌کرده

یک‌صدا می‌گویند:

«خودتی!

خودتی!»

دیوانه‌ی منتظر

همچنانکه

سرگرمِ آدم‌برفی است

باخود می‌گوید:

«نه، خودش نیست.»

اصلاً شکلِ خودش نیست!»

پرده‌ی آخر

یک (چند-شعر)

زمستان-۱۳۷۹

۱

: با زخمه‌ای برده‌ان و

با حدید و اشک و

هزار ترانه‌ی توفان در دست،

من آمده‌ام.

می‌گویم پهلوانتان نمرده است مردم!

چنین گفت سلطان غایب

هنگام که دیوانه بود و

آماجِ رگبارِ چکمه‌پوشان بود.

-«شلیک! شلیک!»-

شهسوارِ صاعقه غریب:

من پاره‌های دهانم را

برمی دارم

سر دست

- اقلیم به اقلیم

دریا به دریا -

می چرخانم.

- « شلیک! شلیک! »

:شغاد و شمس و جبال را

به تیر خواهم دوخت.

زمین و زمان را چو شیر...

[کجای قبای قافیه دوزم

لبخند را

که از زخم روئین است؟]

چنین گفت سلطان غایب

هنگام که ابران

ته سیگارهای سرافکنده را

به جانب جاروی سپوریش

تف کردند.

۲

پسرک

کلاهش را برداشت

و هرچه دست توی آن چرخاند

لبخندی پیدا نکرد.

- «سلام! پیرشی، پی چه می گردی؟»

- «دنبال کار می گردم آقا»

- «بگیر این هم کارد.»

چشمی به هم زدن

با غروب رفته بود مرد

شب در رسیده و

کودک

گشته بود مرد.

۳

من آمده ام

با چاقوئی

در دست.

برخاستگان

زن:

«شهری که بی دلیل به دنیا بیاید
بی دلیل می میرد.
از این همه آدم
یکی زنده نیست

دستی که توی دستهام بگذارد
زانوی چه غصه‌ای را بغل گرفته است.
گوشی که برشانه‌هام بخواباند

بدهکار چه قصه‌ای است؟»

و اینچنین
حیات

از خانه جارو شد / توی خیابان ریخت

نجات

توی دکه‌ی نجابت فروش‌ها.

مرد:

«شهری که بی دلیل بمیرد
بی دلیل به دنیا می آید؛
شیطان
پادگانی

به وسعت خیابان‌هاش.

جادوگرانی

که رویای کودکان را

به یغما بردند

تفنگ به دستشان دادند؛

- « ایست! کارت شناسائی.»

- «ما خواهر و برادر هستیم

برادر!»

و اینچنین

دروغ

فرشته‌ای که عشق را از کوچه‌ها که سر می‌شکند دیوارش

فرار می‌دهد.

شهری که بی دلیل بگیرد
بی دلیل می میرد
این را پدر بزرگ
نمی داند.

مکاشفه

مشتم را گشودم
واژگان به جانب نور
پر کشیدند؛
به عکاسی رفته بودم
لبخند نزدم
وآنکه نباید
ظهور کرد.

به خانه باز آمدم

درزدم
کسی کاملاً شبیه خودم
[اصلاً خودِ خودم:]

- سلام.
- برات عروسکی باید ،

برات دسته‌گلی نرگس.

مشت را به سویس پرتاب
و آینه بود که می شکست.
چند قطره خون.

(کات!)

واژگان

به خانه باز آمدند
برزخم‌ها لخته گشتند.
و درد
دست‌سایه را گرفت و
رفت.

به عکاسخانه واگشتم
لبخند نزدم
اما چه سود!
سایه برای همیشه
رفته بود.
عکاس گفت:

- براش عروسکی آقا!
براش دسته‌گلی نرگس.

بهمن - ۱۳۸۲

شیدائی

غروب به کاروانسرائی فرود آمدم
به نزدیک آتش و فردا.
این کیست که انتظار آمدنش
مرا به لحظه‌ی سرودن رسانده است.
این کیست که یال آتش اشتیاق را
در سویدای تاریکی
به رقص واداشته است؟

تا سحرگاه
باکوله‌باری از بهار و امید

در امتداد راه
شکوفه‌ها و بنفشه‌را دسته کنم
و در سرودهام

همسفرِ روزهای نیامده را
فراخوانم.

حالا تمام پرندگان می دانند.
تمام بیدهای لبِ راه می دانند.
که دردِ شیرینِ کی خسرو
رسیدن به ارمنستان دیدار است.

این قصه را زانوان خسته‌ی من
بارها فریاد کشیده است.

۸۵/۱۲/۲۸

در این جهان که گرم ستیزند هست و نیست
یک (چند-شعر)
۱۳۸۲-۸۴

کتاب سوم

درآمد

شما اگر ناگهان
یک غریبه را
در اتاقِ خود

چه می‌کنید؟

شده از فرطِ راه
چشم بگذارید
ایستگاه‌تان را از دست
و ناگهان خود را
در شهر دیگری؟

چه کرده‌اید؟

اگر بگویند بازگشتی نیست،
چه باید کرد؟

فصل نخست

(حکایات مردی که از جنگ برگشته بود)

خیره
مانده است.
پیکانی که از کمانه‌ی آسمان
می‌گذرد،
نقطه‌ای را به نقطه‌ی دیگر
می‌دوزد،
زمان را می‌شکافد
و به دهرِ دیگری
پا می‌نهد؛

۱

از دستِ این شعر!
رهایم نمی‌کند
برم پیِ کارم؛
هجومِ بی‌بدیلِ مورچگان
برستونِ پاهایم.
بالا می‌آیند.
تا شانه‌ها
در تصرفِ تاریکی.
نیلوفری که
به ماهِ بالای دریاچه

برما بتاب

ای تاجِ تابناکِ اهورا!
برکومه‌های یخزده‌ی ما بتاب
کشتزارانمان را بارور ساز
لذات شراب را
از ما دریغ مدار و
دروازه‌های قلعه‌ی دانائی را
برما گشوده دار.

برما بتاب و

دیگر از داستان‌های ناشنیده بگو.

اسفندماه

واپسین داستانش را
در خوابِ حیوانات و جنگل
به تصویر می‌کشد.

و آفتابِ آنسوی پنجره
کومه‌های آدمیان را
به عدل

می‌نوازد و

بیدار می‌کند؛

قلعه‌ی شهر

در محاصره می سوخت.

منجیق‌ها و کمانداران

سپاهیان زره‌پوش و

سواران بیرق به دست،

همه آنسوی دروازه

پیکار می جستند.

نه،

او ترسو نیست،

سپاهیانِ ترسو ندارد،

تنها

جهان را انکار کرده است.

سربازِ سرخِ پوشِ دلاور

آهسته آهسته

خسته و بی‌رمق

در افق ناپدید می شد.

گوئی پادشاهی که در پیشگاهِ آتش

زانو زده

و تاج را

به دیگری

می بخشد.

آن غروب
شهسواری که با نیزه‌ی سرافکننده
از سپاه فاتح و گنج‌های عن قریب
بیرون تاخت
و برفراز تپه‌های سوخته
درافق گم شد،
جنگجویی بود
که زندگی را می‌جست.

پس شب دوباره فرا رسید و
ما گردِ چاله نشستیم
تماشای خُرنگ.

قلب من
می‌نواخت
با صدای نهر
با صدای تبری کز دور
همیشه از گرده‌ی بلوطی می‌کند
با صدای زنگ گله‌ای که برمی‌گشت.

با چراغی در دست
داشت از آبیاری
پدر بزرگ برمی‌گشت.
سینه‌اش گنجی از قصه و نیایش بود:

همرزمانش

اینک

در غنایم و الماس
غوطه می خوردند
از زنها و شراب
کام می جستند
و شهر را
-دیوانه وار-
به آتش می کشیدند.

اما او

تنها زندگی را می جست
و اینک
با دستانی پشیمان و تهی
به خانه برمی گشت.

: این کیست که بی گاهان

زنگ خانه را
و با قدوم خویش
ساعت شماطه دار را
بیدار می کند؟

این کیست که آمدنش
گل های شب بو را
به رقص واداشته است؟

: در برابر تو ایستاده ام بانو!
و در آبگینه ی مهرت
به روزگاران رفته می نگرَم؛

زروان

-معمار پیر-

برج بزرگ شهر را

گشایش می کرد.

مردم به تماشا گرد آمده بودند

ناقوس سنگین سربین

بی درنگ نواخت

و دخترمان

-شیوا-

همان دم به دنیا آمد.

: تو چت شده است مرد!
از چه می‌باری؟
درون آی و

دیگر از اندوهان مگوی.

برگونه‌ات زخمی‌ست
از گرد راه بیا سای
مرهمی خواهیم ساخت.

شب دستان کلفت و سنگینش را
برچهره‌ی جنگل کشیده بود و
سوم^۲ زمستانی
از لابه‌لای پوشال کومه
درون می‌خلید،
پوست می‌گزید.

چهره‌ها را اجاق می‌افروخت
چندانکه جای جراحی کهنه
برگونه‌ی پدر بزرگ
هویدا شد
و ما اولین بار بود که می‌دیدیم.

: وقتی که در گلویمان
گل‌های خاردار

^۲ سوم = باد سرد و سوزناک

روئیدند

وقتی که پروانه‌ها
بر لب‌هایمان
آرمیدند،

و مرگ

چون غنچه‌ای

در سکوت شکفت

یکی از ما چهارتن

اسم اعظم را

برنگین‌انگشتر داشت؛

(نامش نبردنی‌ست)

می‌گفت:

انسان!

ای دورترین قبله‌گاه و

ای کمیاب‌ترین گیاه کوهستان!

و ما - سوارانِ سرنوشت -

در میان

همهمه‌ی اشباح

از جنگلِ تاریک

عبور می‌کردیم.

و او همچنان می‌گفت:

برما بتاب ای چشمه‌سار نور!

برما بتاب ای آبگینه‌ی ماه!

— « دور شوید!

دور شوید!»

و دود از چهار سو برمی‌خاست.

یکی پیر گاریچی

چندان که چرخ‌های درگل مانده را

به جانب گورستان هل می‌داد

به نیشخندی گفت:

«برگردید».

پس در سپیده دمان فردا روز

برج و باروئی

برما پدید آمد

و دروازه‌ای بزرگ؛

— کیستید؟

— از سرزمین‌های دور و در پی گیاه ابدیت می‌آئیم.

و چهره در نقاب داشتند

ایشان که به زاری می‌گفتند:

دیگر از شوکران و شراب بگو، گیلگمش!
و آن نارنج- زار از جنس نور
و تاکستانی که در رگانت جاریست.

: به معشوقه‌هایم دل سپردم
و آنگاه

به یاران رفته پیوستم.
جاودانگی را چو برگی سبز
هدیه بردم

افسوس!
آغاز گاهی نیست
زندگی یک آن است.
تاوان جاودانگی
سرگردانیست.

و برای اجتماعِ خسرانِ چشیده‌ی دوران
چون ابر در بهاران.

آه!

چه بگویم؟

داریوش، شاهِ درویش را دیدم
به چشمه‌سار که خیره مانده بودم و
آن قبله گاهِ آزادی؛
انسان را می‌گویم.

آه! انکیدو!

بیدار شو!

بیدار شو!

نبرد نزدیک است.

به یاد آر!

زیباترینِ زنان را

به ملاقات

فرستادم.

پیرترینِ پهلوانان را

و بوسه‌ها که بر سنگ حک کردم.

بیدار شو!

عصاره‌ی آن می‌ها

که امشاسبندانش نوشند
برخاک‌ها ریخته‌ام.
بسا بادام بن
کزان نوشیدند.
بیدار شو!
بیدار شو!

وقتی که راه تمام هستی توست
دیگر چرا به زمان
خیره مانده‌ای؟
ما جرگه‌ی مسافران
سوی بی‌نهایتیم،
وقتی زفرطِ عشق
خورشید تنوره می‌کشد
ویک عقاب طلائی رنگ
در اوج ظهر
می‌درخشد و
در صور می‌دمد؛

شما اگر ناگهان یک غریبه‌را
در کوچه‌ی خود،

چه می‌کنید؟

شده از فرطِ راه
چشم بگذارید
ایستگاهتان را از دست،
و ناگهان
خود را در شهر دیگری؟
چه کرده‌اید؟

اگر بگویند
بازگشتی نیست،
چه باید کرد؟

باری.
بر من دیگر زمان نمی‌گذرد
و هرچه هست
راه است و
هرچه نیست.

گوئی سکوتِ یک نقاب
که افتاده گوشه‌ی اتاق
لبخندِ عکسی خموش بر دیوار،
دریچه‌ای به باغ
شبی به رنگ شیر،

کورسوی ستاره‌ای از دور
سنگی ستبر در میان سبزه‌زار
فانوسی در مشتِ یک دهقان
پاکت نامه‌ای قدیمی
افتاده روی میز، خودکاری بی‌رمق در کنارش و یک
صفحه‌ی سپید؛
بانگ خروس‌ها و لائیدن سگان
نسیمی خنک،
صدای تبل تلمبه‌ها،
زنگوله‌ی رمه‌ها و هی‌هی چوپان‌ها؛
بازگشتی به هیئت یک انسان
شعری به طعم شیر
پرتو نور
بر علف‌ها و شب‌نم
هزیان یک رادیو در مشت یک دهقان:
ها.میم. الف. بغداد.

فصل دوم

(هذیان یک رادیو در سالیان جنگ)

زنانِ افغان همچنان در خطرِ انتحار و زایمان
چند میدان پائین تر
مراسمِ سنگ‌ساری‌ست
برای عبادتِ زُهاد؛

«گفت از آن رنجه شدم
که می‌دانست و رجم می‌زد.»
حالا فکرش را کجا می‌توان پرداخت
کیست که دوست ندارد
با چند کیلو بمب
خود را در آغوش پدر خوانده ای بیاندازد؟

مدتی‌ست عواطف من گمراه شده
دریچه‌ی رو به حیاط را ممنوع
و جز به چهار دیوار اتاقم
به هیچ رویای دیگری
بال و پر نمی‌دهد.

خوشم با خودم
مگر این رادیو
وزوزی کند:

پهلوی عراق را دریده‌اند.

کجایش به عشق می برد
دوست را شما خطاب کردن
و شما را عوضی جای شمائی دیگر بوسیدن.

مضحک است. نه؟!!

مگر نه اینکه گرگ‌ها

تا دمِ مرگ

چشم از هم

فرونمی‌نهند،

و ما سگ‌ها

جز برای خاطره‌ای از بو

- خواه باروت یا عطرهای زنانه -

به جانِ هم نمی‌افتیم.

برزیگرانیم

که طوفان درو می‌کنیم.

و جز باد

چیز دیگری در دست نداریم،

گفتم که!

مدتی ست عواطف من و بدتر از آن

درهای اتاقم را چفت کرده/ام یا اند؟

و کلیدهای بسیاری

میان خرت و پرت‌ها

ازیاد رفته است.

باری.

کلید فراموش شده

و قفل حضور لجوجش را

چون مشتِ محکمی

به دهانِ در کوبیده است.

خانه‌ها مان تاریک،

کومه‌ها مان سرد،

نه حتا چراغی که شب پره‌ای را حول خود به پرواز در آورد.

ها. میم.الف. بغداد.

دیگر کسی به کاش نیاندیشید.

آش تمام عدالت خود را به کار بست

و آنچه از کناره می‌گذشت

بوی سوزناک بخاری بود

که از لباس‌های مقدس

به پا می‌خاست.

پیچ رادیو را کمی بچرخانیم:

ها. میم.الف. بغداد.

خلیفه تاج بلورش از قضا افتاد.

کلاغ داشت به الجزیره سفر می‌کرد

و پادشاه سرشک

سرگرفته بود

بادآباد.

دیریست تا تلویزیون

در تمام اتاق‌ها
ریشه دوانیده است

و این بخاری

دیگر گرم نمی‌کند.

کجائید هم‌رهانِ یک لا قبا؟!

کجائید

ترانه‌های ناخوانده؛

« تاریخو من یه روز

دوباره می‌نویسم

شهر غمو با آدماش...»

خدا

بار کرده

ردش از تمام بلادها

به جا مانده؛

شلوغ،

درنده،

کافکا.

هی! باتوام رادیو!

باشما شبکه‌های بی‌شمارِ تلویزیون!

راستی!

دروغ چرا از رو نمی‌رود

و آسمان

هر و هر

به قتل عام چرا می‌خندد؟

آنکه جگر خوارانش از بند نمی‌رستند؛
امروز جز «نمی‌دانم»
اعترافی نداشت
وسیع‌تر از اقیانوس
عمیق‌تر از آسمان.

پس این مسلسل
سپیده را
چرا گلوله‌باران کرده ست؟

: « به میمِ آخرای الفتا سوگند!
غول دارد از خرقة می‌زند بیرون.
باهمه گنج‌ها تو زرد
و جریان انقلاب
دروریدِ علاء الدین.»

ها. میم. الف. بمباران
و جیغ می‌کشد
آمبولانسِ طوطی‌وار:

زمین جز آتشفشان
رسالتی در پیرهن
نخواهد داشت.

راستی!
زلزله اگر بدود
قارچی اگر ناگهان
از بغل کفش بروید.
مردِ منتظر!
بازخواهی گفت:

«آسمان گریان را
این سقف
زمن دزدیده‌ست».

پس درخت
چرا هنوز درخت است،
خیابان، خیابان،
عابران، عابران،
و نمازگذاران باران
چرا چترهایشان
همه سوراخ‌اند؟

«تاریخو من یه روز
دوباره می‌نویسم
شهر غمو
با آدماش...»
زمان پرده برمی‌کشد:

اینک
سوم شخص،
چنانکه
تیری شلیک:

ها. میم.الف. بغداد.

از همین قلم منتشر شده:

- ۱- از فندکم چهره‌ی شما می‌پرد بیرون (شعر) ۱۳۸۱ نشر نیم نگاه
- ۲- آمبولانسی پر از حلاج (شعر) ۱۳۸۳ نشر داستانسرا
- ۳- درآمدی بر پدیدارشناسی راوی و زایش پساژانر (نظریه‌ی ادبی)
۱۳۸۳ نشر آرویج
- ۴- گیلماش (نمایش‌نامه) ۱۳۸۴ نشر الکترونیکی مانی‌ها

منتشر می‌شود:

عقرب‌هائی در محاصره‌ی آتش (مجموعه‌ی مقالات و گفتگوها)